





شناسه کتاب:

نام کتاب: تکه‌هایی از قلبم

نویسنده: سپیده رضایی کاربرانجمن ناول فور

دسته: دلنوشته

ویراستار: تیم ویراستاری انجمن ناول فور

کیپیست: دیجیتال گرافیک





پیرنگ نویس:

خلاصه:

زندگی می‌گذرد چه ما باشیم چه نباشیم.
درست در لحظه‌ی رفتنمان ناممان هم از کتاب زندگی و زندگان پاک می‌شود.
به خاک سپرده می‌شویم و سرمای خاک منجمد می‌کند تمام خاطرات بودمان را.
دیگر کسی به یاد نمی‌آورد که زمانی پابه پای یه کایک آن‌ها قدم می‌زدیم. به یاد نمی‌آورند و نمی‌شنوند صدای قه‌قه خنده‌ها و هق‌هق گریه‌های شبانه‌مان را که در گوش زمان غوغا می‌کرد، و مردمان تنها آن را زوزه باد می‌دانند در این محشر زندگی.
تنها یک چیز می‌تواند یادآور ما باشد.
تکه‌هایی از قلب کوچک‌مان که تمام دارایی ما بود.
که چه بی‌بهباه‌ان را به رسم یادگار به رهگذران این کوچه پس کوچه‌های زندگی هدیه می‌دادیم.
و چه قدر بی‌رحم بودند کسانی که همه قلب کوچک ما را لگد مال می‌کردند و چه قدر صبور بودیم که هربار با اشک چشم آن را غبارروبی می‌کردیم.
چه گرم و پر مهر می‌تپید آن یک تکه کوچک در سینه کسانی که آن را هم نشین قلب خود کردند.
گاهی درست گاهی به اشتباه تکه‌هایی از قلب خود را از دست دادیم و هزار تکه شد آن یک قلبی که برای زندگانیمان خود را به سینه می‌گفت.
و گم شد صدای عاشقانه هر تکه آن در میان هیاهوی فریبکاران و هیچ‌جا گفته نشد چه برسر قلب‌های هزار تکه آمد.
اما یقین دارم تا زمانی گلی برای شکفتن وجود دارد وامیدی برای زندگی کردن. نجوای عاشقانه آن‌ها هر لحظه به گوش می‌رسد و به رخ زمین و زمان می‌کشد که عشق جاویدان است.





زندگی زیبایی رقص برگ در پس تمامی طوفان‌هاست.
 زندگی استقامت صخره در پس نشست و برخاست موج‌هاست.
 زندگی هنگام آواز پرندگان در فصل کوچ است.
 زندگی، عاشقانه بوسه اول مادر بر فرزند است.
 زندگی یعنی لحظه‌لحظه در عشق غرق شدن و نجوای عاشقی سر دادن در گوش
 تمام فرزندانمان است.
 زندگی یعنی عشق و عشق همه هستی در نیستی.
 این است تنها راز زندگی.

گاهی دلمان فریادی می‌خواهد!
 فریادی از *جنس بودن، از *جنس نفس کشیدن.
 فریادی که در پس تمام سکوت‌هایمان که کشیدیم و تنها گوش خودمان کر شد
 و در گوش عالم تنها زمزمه‌ای به آرامی نسیم صبح‌گاهی بود.
 گاهی دلمان پتکی می‌خواهد تا خراب کنیم تمام دیوارهای تنهایی را که به دور
 خودمان کشیدیم.
 و گاهی چه بد این دیوارها بوی آشنایی دارند.





گاهی عجیب دلتنگ می‌شوم.

برای روزهایی که مادرانه لالایی می‌گفتم برای عروسک قرمز پوش روی پاهایم،
برای توپ قلقلی که هیچ‌وقت ندانستم تا کجا آسمان را می‌شکافد.
گاهی دلتنگ مدرسه می‌شوم و مشق‌هایی که فکر می‌کردم هیچ‌وقت تمامی
ندارند.

پیک نوروزی که تنها دو صفحه اولش را با دقت رنگ می‌کردم.
و باقی آن را بعد مدت‌ها با عجله در زنگ تفریح رنگ می‌کردم.
عجیب دلتنگ می‌شوم برای ذوقی که از نصف کردن بستنی‌های دوقلو سراغم
میامد.

گاهی عجیب خیلی سریع سهم تک‌تک لحظه‌هایمان تنها یک یادش به خیر
می‌شود.

و آهی که می‌کشم در پس تمام حسرتی که چرا بیشتر در آن لحظه‌ها زندگی
نکردیم، و حواسمان نیست الان را همان‌گونه از دست می‌دهیم.

دلبر جان!

کاش گاهی، فقط گاهی عقل و منطق را زیر پا می‌گذاشتی تا قدت به اوج
احساسم برسد.

کاش می‌دانستی کسی که پای رفتن دارد بی‌سروصدا می‌رود؛ اما کسی که صدای





رفتنش را به گوش عالم می‌رساند دلش تنها یک بمان می‌خواهد.
کاش یک‌بار هم که شده غرورت را کنار می‌گذاشتی، نه برای من! برای
عاشقانه‌هایی که دل را خون می‌کرد و گوش فلاک را کر؛ اما خفه شدند در پس
تمام غرور و سکوت‌مان.

بین خودمان باشد!
من از تو نمی‌خواهم که به فریادم بررسی
از تو می‌خواهم که به سکوت‌م بررسی!
فریاد که بکشی به گوش همه خواهد رسید؛ اما دوست داشتن یعنی به سکوت
هم رسیدن.

ظلم کردند در حقمان!
همه کسانی که گفتند مردها گریه نمی‌کنند، و ندانستیم و نفهمیدیم حتی مردها
هم گاهی شانه خالی می‌کنند، و نمی‌دانند چگونه آرام کنند دل خون به جیگرشان
را و تنها هربار عمیق‌تر از دفعه قبل کام می‌گیرند از سیگاری که پابه پای آنها
می‌سوزد.

ظلم کردند همه کسانی که گفتند!
دختر بلند نمی‌خندد، دختر بیرون نمی‌رود





و ندانستیم گاهی می‌شود شاد بود بدون بهانه و دلبری کرد و خندید و دخترانگی کرد، و تنها یاد گرفتیم برای همیشه ماتم زده باشیم.
یاد گرفتیم تنها رنگ زندگی سیاهیست.
و چه بدکردند کسانی که فقط سیاهی را به ما نشان دادند.
و اطرافمان پر است از دختران ماتم زده و مردهایی که تنها دلخوشند به این جمله که هنوز گریه نکردند.

همه‌ی ما خودکشی کرده‌ایم!
نه اینکه تیغی برداریم و شاه رگمان را بزنیم! نه!
قید تمام احساسمان را زده‌ایم
قلب‌هایمان را زیر پا له کرده‌ایم
محبت را دریغ کرده‌ایم و تنها گاهی در کوچه‌پس‌کوچه‌های زندگی رد پای از آن به جا می‌گذاریم.
و همه ما تبدیل شده‌ایم به اجساد متحرک که در پیاده‌روها به هم تنه می‌زنیم.

یادمان دادند تنها روزها را شب کنیم و شب‌ها را روز.
یاد دادند جوری نفس بکشیم که به گوش هیچ کس نرسد.
ترسیدیم و فکر کردیم زنده بودن جرم است.





شاید هم جرم بود!

در جایی که خنده دختران حرام و به شاد بودنشان برچسب هرزگی می‌زند بر
پیشانی‌شان، جایی که غرور پسرانشان هزاران بار شکسته می‌شود و جواب
غیرتشان می‌شود دهانت بوی شیر می‌دهد.
آری زنده بودن جرم که چه حرام است.

سپید موی گشتم و سوختم در پس تمام فریادها و گریه‌هایی که پشت هر لب‌خند
داشتم.

و کسی نگفت این خنده من از صد خنجر مرا بدتر است.

دلبر جان گفתי فاصله تو و من زمین تا آسمان است؛ اما من می‌گویم فاصله من و
تو تنها یک تپش قلب است.

چه قدر فرق دارد فاصله‌ای که تو از من داری و فاصله‌ای که من از تو دارم.

بیاید فراموش کنیم.

چه فایده داشت روزی هزاربار نامردی دنیا را دوره کردن.

چه فایده داشت شستن زخم‌هایی که هربار از کسانی خوردیم که زمانی پناه





بی‌پناهی‌هایمان می‌دانستیمشان.

بیایید فراموش کنیم و شاید بخشیدیم کسانی را که ساختن آدمی را که حتی برای

خودمان هم غریبه است.

بیایید جوری دیگری شروع کنیم.

شاید فردا آخرین روز باشد.

لبخند را به یاد بیاورید.

دلم می‌خواهد پتکی بردارم و درهم بکوبم دیوار حاشایت.

دیواری که آجر به آجرش عاشقانه‌های تو بود و حاشا می‌کنی تمام آن را.

دلم می‌خواهد ساعتی داشتم تا گذشته را برگردانم.

دلم به حال لحظه‌هایی که برای تو هدر رفت می‌سوزد.

اما نه از تو ردی نگه می‌دارم تا همیشه به یاد داشته باشم که آدمای همیشه آنکه

می‌گویند نیستند.

بی‌صدا بروید.

های و هوی راه نیندازید، کسی که دوستان داشته باشد سریع می‌فهمد؛ ولی امان

از کسی که نداشته باشد، اگر همه عالم را به صدا دریاورید، او صدای رفتنتان را

نخواهد شنید.





پاهای خسته‌ام دیگر رمقی ندارند.
به پشت سرم نگاه می‌کنم، راهی طولانی که جز ویرانه هیچ ندارد؛ اما راه پیش
رویم پر از پیچ و خم بدون هیچ نشانه‌ای بدون هیچ نوری.
بغضی دیرینه راه گلویم را می‌بندد؛ اما اشکی برای ریختن ندارم.
حس دلتنگی عجیب در قلبم سنگینی می‌کند.

عاشقانه ما از نسل لیلی و مجنون نیست.
اشک شوقی از وصال در آن ریخته نمی‌شود.
عاشقانه ما سنگ دل شکسته فرهاد را به سینه نمی‌زند.
عاشقانه ما غریبانه است، آری، ما تنها غریبه‌ترین آشنای هم می‌شویم.

تورا نمی‌دانم؛ ولی من عجیب دل‌تنگم.
نه برای تو، دلم برای خودم تنگ شده است.
برای کسی که قبل تو مستانه می‌خندید و چیزی از شب بیداری نمی‌دانست.
کاش این جمله را با طلا می‌نوشتند و به گوش همه عالم می‌رساندند.
عشق تبادل دل‌هاست و گرنه یکی دو دل می‌شود و یکی بی‌دل.
اری من دیگر دلی ندارم تا دیگر برای کسی بتپد. حتی برای تو.





گاهی عجیب دلم سیاه می‌شود.
 به آینه که نگاه می‌کنم تنها یک غریبه را می‌بینم.
 تنها می‌توانیم به چشمان هم زل بزنیم.
 من همیشه انقدر بد بودم؟
 نه، من بعد از شکستن اعتمادم، بعد از خورد شدن غرورم و هزار تکه شدن قلبم،
 انقدر سیاه شدم.
 دلم به حال خودم می‌سوزد. من نابود شدم.
 پشت تمام اشتباهات دیگران که تاوانش را من دادم بدون اینکه بخواهم.
 پشت تمام خواستن‌ها که دود شدند و چیزی نماند برایم.
 پشت تمام عاشقانه‌هایی که به بازی گرفته شد.
 آری من نابود شدم.

برای آدم‌های مهم زندگیتان تلاش کنید.
 برای نرفتنتان برای ماندنشان برای خاطره‌هایتان
 اما اگر رفتند پشت سرشان آب نریزید.
 کسی که یک‌بار از شما بگذرد بارها می‌تواند این کار را بکنند.
 آن‌ها برمی‌گردند. چون رفتند و گشتند و دیدند که جز شما کسی انقدر





دوستشان نخواهد داشت.

گاهی باید سوخت ولی اشتباهی را دوبار تکرار نکرد.

می‌گویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

مگر می‌شود؟

تاریک‌ترین لحظه شب هم درست چند لحظه قبل از طلوع افتاب است.

روشنایی که اولین خنجر را به دل سیاهی می‌زند.

شاید بالاتر از سیاهی هم رنگی باشد.

به زیبایی و روشنایی سپیده صبح.

پایان

سپاس از سرکار خانوم سپیده رضایی و قلم مانایشان!

پایانِ سخن، به که چه باشد؛

امید آن که کند جلبِ رضایت...!

انجمن رمان فور

